



۲۰۱۷/۰۷/۰۴

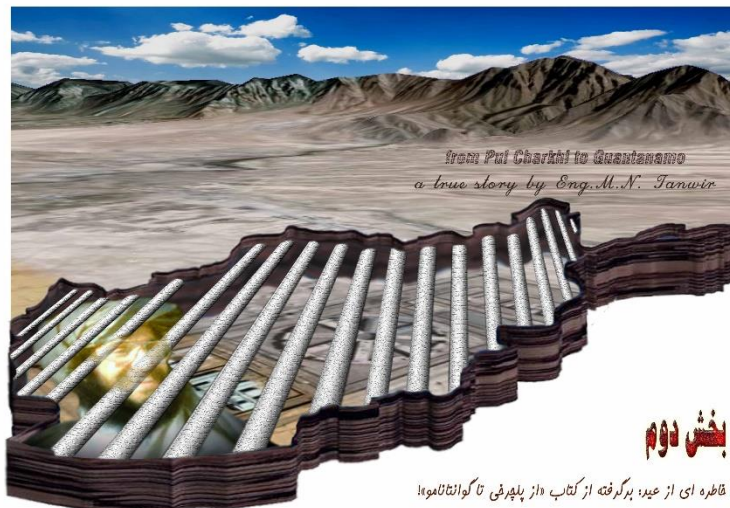


محمد نذیر تنویر

## خاطره ای از عید:

زمان و محل واقعه: سرطان ۱۳۶۱ هجری شمسی، زندان پلچرخی

بخش دوم



این تصور در ذهن خطور نمی کرد که در ماه رمضان قلت چای نیز دامنگیر زندانیان خواهد گردید، هر چند در روز های عادی نیز چنان نبود تا زندانیان بتوانند در طول روز برایشان چای آماده سازند. هر اطاق از خود «چایدار باشی» داشت که از طرف زندانیان انتخاب می شد.

«چایدار باشی» که خود نیز از جمله زندانیان بود، عموماً افرادی را شامل می گشت که از ولایات دور افتاده و بدون پایواز می بودند که هفته وار از طرف دیگران کمک مالی می شدند. هر ده نفر در بیست و چهار ساعت دوبار یک آفتابه آب جوش استحقاق داشتند و آن هم در روز های که برق می بود. اما حالا که ماه رمضان است و همه می خواهند پیش از افطار و یا سحر آبجوش داشته باشند، مشکلی بود که قبلاً کسی تصورش را نمی کرد.

پس همچو وضع را چگونه میتوان حدس زد؟

ایا زندانیان به جان هم خواهند افتاد و آرزوی دیرینه «اعمال خاد» را برآورده خواهند ساختند، و یا اینکه از کمی غذا، شبها و روزها را در تشنج و اعصاب خرابی سپری خواهند نمودند؟

زندانبانان که وضع را به دقت زیر نظر داشتند، هردو حالت در رفع غرایز ظلم شان مؤثر می افتاد، اما آنچه که اراده الهی رفته باشد، چنان خواهد شد که کسی را مجال جلوگیری از آن نخواهد بود. برعکس آنچه را که دشمنان در انتظارش بودند، در همان روز های اول ماه مبارک، حس وحدت و یکپارچگی، بر مبنای «اخوت اسلامی» به اوج اش بالا گرفت. روحیه ایمانداران، قویتر و صبر و استقامت شان نیز بالا گرفت. فضای پُر از محبت و یکپارچگی، دَر و دیوار زندان را فرا گرفته بود. در چنین فضایی مرا نیز حالتی پدیدار گشت که هر لحظه با آن جان تازه می گرفتم و همه خوشبختی های جهان را در آن چهاردیواری کوچک احساس می کردم.

تا هنوز سه شب از شب های رمضان نگذشته بود که ناگهان قوماندان بلاک سوم با چند تن از محافظینش داخل قفسچه ما شدند. از وضعیت چنان پیدا بود که دارای کدام پیامی باشد، اما کسی به آنها اعتنای نکرد. به رسم همیشگی محافظینش توجه همه را به آن سو جلب داشت، و قوماندان نیمه باسواد همچو اسلافش با لحن آرام (خارج از رسم همیشگی) شروع به سخنرانی کرد.

«شما که به دولت انقلابی تهمت می کنین که ضد اسلام اس در حالی که ما از شما کرده به آن زیادتر احترام داریم. دولت به خاطر احترام به رمضان می خواهد در غذای تان تغییر بیاره. حالی انتخاب به دست شماست که می خواهید در سحری قروانه داشته باشید و یا بجایش یک توته روت سیلو؟»

زندانیان بدون مشوره و مکس، با یک صدا فریاد سر دادند که «روت سیلو»!

بلی! روت سیلو!

شبهای پیهم می گذشت و خبری از «روت سیلو» نبود.

همه از یکدیگر می پرسیدند که شاید فراموش کرده باشند؟

یکی می گفت هرگز:

اگر قوماندان فراموشش شده باشد پس «کنندک محافظوی اش» که وی را همراهی می کردند چطور؟

دیگری می گفت:

خوب اگر واقعاً همه به یکبارگی فراموش کار شده باشند، پس چرا وضع قروانه بدتر از گذشته شده است؟

از یک سو خبری از «روت سیلو» نیست، و از جانب دیگر وضع قروانه چنان بد شده بود که حتی علاقمندان نیز آنرا ترک گفته و اصلاً کسی حاضر به دریافت آن نبود.

اما فضای پُر برکت رمضان، این مانور «خادیسست ها» را بی اثر ساخته، و آنچه که زندانیان روی آن تبصره می کردند، صرف در سطح خوش طبعی و طنز بود.

در چنین حال و احوال، احساس عجیب، و آرامش کلی به من دست داده بود که کمتر در زندگی سراغش را داشتم.

احساسی که نمی توان به سادگی آنرا بیان داشت، و یا به روی صفحات کاغذ درآورد. اما آنچه را که تا لحظات پایانی عمر با خود همراه خواهم داشت، خاطراتی آرامبخش و پُر از شادی و طراوت آن می باشد.

لحظاتی که، لذت و کیفیت عبادت را به فرد می چشانند، و آنرا به اوجش بالا میبرد.

بلی! چنین لحظات را کمتر در حیات خویش سراغ داشتیم که غبطه اش گاه و بیگاه، معامله آزادی بر حسارت را به سرم می پروراند، که شاید کمتر کسی را چنین آرزوی در فکر بگنجد، آن هم در زندان های کمونیست ها. اما در بدل بدست آوردن عشق معبود و احساس وی در زمان حضور در نماز ها؛ چیز است خارج از محدوده های مادی!

در چنین ایام که ضوابط، پیوند ها را باهم سخت گره میزد، و معنی در اعماق وجود ریشه می دواند، آهسته آهسته دوباره جان می گرفتیم و زخم های دوباره التیام می یافت. پس از سحر، عادت به تلاوت قرآن پاک داشتیم و سعی می داشتیم تا از طریق ترجمه، به مفاهیم آن عمیق تر گردیم. خود را در بین آن مفاهیم احساس می کردم و چنان حالتی برایم دست میداد که گویی مخاطب کلام پروردگارم قرار دارم. موی های بدنم راست می شد و از چشمانم اشک جاری می گشت. در نماز ها چنان پیوندی با معبود برقرار می گشت که گاه گاهی سلسله و تعداد رکعت ها را نیز از یادم می برد.

آهسته آهسته اندیشه هایم که در دوران مبارزه صرف بر مبنای تئوری و عقل بنا یافته بود شکل تازه بی را به خود می گرفت و با آنچه فراتر از محدوده های عقلانی بود آراسته می گشت. بلی! چیزی که در گذشته ها به قلت آن مواجه بودم و حتی بجاست که اعتراف نمایم که در شناخت آن عاجز مانده بودم.

**بدون شک هر آنچه که از محبت آغاز و به عشق پیوند خورد، در محدوده های مادی نمی توان آنرا ترسیم کرد.** به روی صفحه در آوردن آنچه را که در عمق باور های معنوی جوش خورده باشد، برای فردی همچو من که از دانش کمتر ادبی برخوردار باشد، کاری ساده ای نخواهد بود. مگر باز هم همین عشق است که باعث شکل گیری جملات بروی صفحات کاغذ می گردد.

عموماً بعد از نماز صبح به تسبیح و ذکر معبود، با کلماتی که از قرآن پاک سرچشمه می یافت می پرداختم. معانی آن چنان مرا با خود مشغول می ساخت که ماحول ام را فراموش می کردم. اینکه چقدر به درازا می کشید و چه مدت زمانی را دربر می گرفت نمی دانستم اما آنقدر بخاطر دارم که فضای اطاق ما آرام و همه در خواب می بودند. من هم در لحظات پایانی تسبیح ناخواسته به جمع دیگران می پیوستم.

خواب عمیق و طولانی با رویا هائی که مرا از نیستی به هستی می کشانید.

رویا هائی که برایم غذایی بود که روز ها مرا با خود مصروف و سر حال نگه می داشت. به درد هایم مرحم می گذاشت و به دل تنگی هایم نشاط و صبر به ارمغان می آورد، عقیده ام را راسخ و گام هایم را استوارتر می گردانید. آنچه را از فضای آزاد از دست داده بودم به شکل نهایت عالی آن (خارج از آنچه در طبیعت پیداست) بدست می آوردم. رویا هائی که تصور می کردم ساعت ها در آن غرق بوده باشم، زیرا بازگو کننده واقعات متعدد و طولانی می بود اما...

اما زمانی که از خواب بیدار می شدم وجودم را سرد و پُر از عرق می یافتم. با خود می گفتم دیگران چرا تاهنوز در خواب هستند؟ به عجله به ساعت نگاه می انداختم با تعجب می یافتم که هنوز ربع از ساعت نگذشته است. با عشق

فراوان و جذبه خاص، اشک از چشمان ام سرازیر می گشت و به پاس شکرگذاری، سر سجده به بارگاه ایزدم فرو می بردم.

روزها و شبها پیهم به همین منوال در گذر بود تا آنکه شب **عید** فرا رسید.

زندانیان در هر گوشه ای از اطاق با خویشتن مصروف بودند و از وضع چنان پیدا بود که آمادگی فردا را می گیرند. یکی از درون بکس درحال بیرون آوردن لباس های پاکش، دیگری مصروف آرایش سر و صورتش، دیگری در انتظار یک آفتابه آب گرم از برای غسل بدنش و... تا آنکه صبح دمید.

بعد از نماز صبح همه مصروف پوشیدن رخت های نو و یا پاک شان شدند. از اینکه اسیران را تکلیف بر ادای نماز عید نیست، همه برآن شدند تا بجای آن، ختم قرآن پاک نمایند. جوان رشید با قد بلند که محصل پوهنخی شرعیات بود و همه او را قاضی صاحب خطاب می کرد با آواز رسایش سپاره آخر قرآن شریف را با جهر قرائت و تفسیر نمود و در پایان با چنان درد و سوزی دعائیه را خواند که کمتر فردی را بدون اشک گذاشت.

درد دوری فامیل، درد سلب آزادی، درد شکنجه و آزار، درد توهین و دشنام، درد اشغال وطن، درد بی عدالتی، درد دردها و همه و همه ... محور سرازیر شدن اشک ها را تشکیل می داد. همه یک دیگر خویش را به آغوش می کشیدند و عید را تبریکی می دادند. این تبریکی توأم با سرازیر شدن اشک ها شکل می یافت و از اینکه دردها، همگانی و مشترک بودند، ضرورت به پرسش نمی رفت.

هنوز بار غم؛ با سرازیر شدن اشکها، سبک نشده بود که باز هم چهره قوماندان بلاک سوم با جمع از محافظین اش در بین پنجره ما نمایان گشت. زندانیان با حفظ وقار و حیثیت و شهامت شان، زود اشکها را از دیده گان شان دور ساخته و بر جا هایشان نشستند. قوماندان با «پُر رویی تمام» خواست تا برای زندانیان فرا رسیدن عید را تبریکی دهد. من که تازه نفس در جان ام دمیده بود و آهسته آهسته ماحول ام را شناسایی کرده می توانستم از جا برخاسته و گفتم:

قوماندان صاحب از شما سوالی دارم!

قوماندان گفت: بگو!

می خواهم بدانم تا در زبان روسی «روت سیلو» چی معنی میدهد؟

قوماندان کم حافظه به تعجب گفت: منظورت چیست؟

گفتم منظورم این است که فکر می کنم آن «روت سیلوی» که شما در آغاز ماه مبارک رمضان وعده اش را داده بودید در زبان روسی، «قروانه» معنی بدهد؟

صدای غرش خنده، بر فضای زندان طنین افکند و زندانیان بطور غیر ارادی، جوشی از خنده ها را سر دادند. خنده پی خنده تا آنکه قوماندان در حالی که محافظین اش نیز تبسم بر لب داشتند با چهره سرخ شده، غضب آلود و با نگاه های انتقام جویانه اش بر من خیره شده و پنجره را ترک نمود.

دیدن چهره های پُر از نشاط و لبان با تبسم زندانیان در آغاز روز اول عید، باری از غم و اندوه ام را دور ساخت.

هنوز چند ساعتی از صبح نگذشته بود که پنجره ما باز گردید تا زندانیان بتوانند به بیرون روند. قرار معمول نوبت آفتاب گیری (تا زندانیان بتوانند از نور آفتاب استفاده نمایند) پنجره ما بعد از ظهر به مدت یک ساعت جدول بندی شده بود اما امروز شاید بخاطر عید چند ساعت بیشتر برای ما سخاوت کرده باشند؟

زندانیان یکی پی دیگری، پنجره را ترک می گفتند و به حویلی مثلث مانند که توسط بلاک های عمودی و افقی احاطه گردیده بود می رفتند. من هم از موقع استفاده کرده رویکش و رویجائی هایم را برداشته و پنجره را ترک گفتم. هنوز از دهلیز نگذشته بودم که عسکر مؤظف بسویم آمده و فریاد زد! چه بدست داری؟  
گفتم روی جائی ها را آفتاب میدهم.

عسکر گفت: اجازه نیست و دوباره آنرا برگردان!

روی جائی ها را دوباره به پنجره بردم که درین مدت، تمامی زندانیان پنجره را تخلیه کرده بودند. زمانی که دوباره می خواستم تا در صحن حویلی برگردم دوباره آن عسکر را در دهلیز در برابرم یافتم و بمن گفت:

«حالا بیا که قوماندان صاحب ترا کار دارد!»

با طی چند دهلیز فهمیدم که به سمت قوماندانی نی، بلکه جای دیگری انتظارم را می کشد. همان بود که مرا داخل اطاق استنطاق ساخته و در را به عقب ام بست.

\*\*\*

پایان بخش دوم  
ادامه دارد